

به نام خداوند پیشی و ماه



مجله‌ای برای ۸ تا ۱۴ ساله‌ها، شماره‌ی ۱۹،
شهریور ۱۴۰۴، ۲۵۰ هزار تومان

دُم‌دبیر:
قوٹی کنسرویان

مجله‌ی هوپا در
سال ۱۴۰۴ هر سه
ماه یک‌بار منتشر
می‌شود.

نویسندگان و مترجمان:

قوٹی کنسرویان

امین ابیلی، سیدامین امیری، تام آدامز، مرتضی باغخانی،
جیم بنتون، مریم بهرامی، مهدی تجلایی‌فر، هدا توکلی،
فائزه جعفری، جبران جلالی، شهلا جوشقانی، لیلا حبیبی،
آیدا حق‌نژاد، فراز خبازمنش، الیار روشن، پانید زاده‌گل،
سیدنوید سیدعلی‌اکبر، آناهیتا شانه‌چیان،
کوروش شانه‌چیان، نورا شیخی، زهرا صفا، هدا عسکری،
معین فرخی، هدیه کازرونی، دنیا کاسبی، ندا منع،
کن نزبیت، افرا نوری، بهار وکیل‌الساداتی، آوا هاشمی،
بن هور

و

تنبل قهرمان، فلا بال آتیشی و نانا

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: **علی عسگری**
سردبیر: **سیدنوید سیدعلی‌اکبر**
دستیار سردبیر و مدیر داخلی: **لیلا جوشقانی**
مدیر هنری: **علی بخشی**
ویراستار: **یانا بینش‌پور، لیلا جوشقانی**

تصویر روی جلد:
تورین کولمان
از مجموعه‌کتاب
موش شگفت‌انگیز

تصویرگران:

کوثر ارجمند، زهرا اسدی، زهره اسدی،
مهتا اسفندیاری، سپیده حسن‌زاده، یلدا راسخی،
آنجلاریتزا، فاطمه زمانه‌رو، گلنوش ستوده،
فریناز سلیمانی، نگین صادقی، شیرین فتح‌اللهی،
دنیل لانگ، سارا والش، انسیه هادی

طراح کاراکترهای مجله: **فریناز سلیمانی**

آبان ۱۴۰۴

منتظر شماره‌ی
بعدی مجله‌ی هوپا
باشید.

■ هرگونه استفاده از متن یا تصویر
مجله، فقط برای نقد و معرفی و در
قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

■ برای ارتباط با مجله، فقط با
شماره‌تلفن ثابت تماس بگیرید.

■ داستان‌ها و دیگر نوشته‌های خود را
از طریق تلگرام یا ایمیل برای ما ارسال
کنید.

مجله‌ی هوپا در
انتخاب، ویرایش و
تصویرسازی مطالب
ارسالی آزاد است.

نشانی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان دانشگاه،
خیابان روانمهر، پلاک ۴۸، طبقه‌ی دوم، نشر هوپا

کدپستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۳

تلفن: ۰۲۰۹۱۲۰۰۸۱۱۲ - داخلی ۵۰۸

ایمیل: mag@hoopa.ir

تلگرام (برای ارسال آثار و ارتباط): ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸

تلگرام (برای اشتراک): ۰۹۳۷۰۹۳۴۴۳۹

کانال تلگرام: [hoopamag](https://t.me/hoopamag)

سایت: mag.hoopa.ir

اینستاگرام مجله: [hoopamag](https://www.instagram.com/hoopamag)

اینستاگرام هوپا: [hoopa_publication](https://www.instagram.com/hoopa_publication)

مدیر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ:
نوید نواندیش



یادداشت دم دبیر

نصیرگر، فریناز سلیمانی



امروز خیلی فس و داغون و له و کم بادم! مثل یه بادکنک پلاستیده توی آفتاب تابستون! این قدر کم بادم که حتی حسش نیست میوکنم، یا سیل هام رو با روغن ماهی چرب کنم. حتی حوصله ندارم یه لیوان دوغ و موش فیل داغ بزمن به بدنم. یکی از بروچز گربه های خیابون که اسمش هست «پیشمال دوکله» هم بهم گفت بریم گیم نت فیفا بزنینم یه دست، ولی واقعاً پنچول هام یاری نمی کرد از پشت میزم جُم بخورم. فلا بال آتیشی برام یه موزیک شاد گذاشت و گفت: «پوشو یه تکونی به دمت بده!» ولی من براش آواز غمگین «دیگه این دم واسه ما دم نمی شه» رو خوندم.

فِلا هم که دید اوضاع خرابه دست به پالون «مایکل آنجلو اسب» شد که بالأخره سن و سالی ازش گذشته بود و چهار تا دندان و هفت هشت تا نعل بیشتر از ما خراب کرده بود.

مایکل آنجلو دستی کشید به پوزه اش و گفت: «چی شده قوطی؟ رفتی توی قوطی غم؟»
گفتم: «دلم گرفته آنجل جون!»
مایکل آنجلو گفت: «دل مثل سینک ظرفشویی

رو که هستیم دوست نداریم. تو خیلی تلاش کردی و کتاب خوندی و شدی دم دبیر مجله! این درست... ولی حالا که دم دبیر شدی دلت یه چیز دیگه می خواد. این ویژگی بدی نیست. می فهممت.»
باورم نمی شد، ولی این مایکل آنجلو انگار یه چیزایی تو رفاقت حالش بود.

بعدش گفت: «من خودمم گاهی دلم تنگ می شه برای دامنه ی کوه های سرسبز، اون وقت ها که برای خودم می چریدم و آب چشمه می خوردم. تو هم به خودت حق بده که دل تنگ چیزهایی بشی که ازشون دور شدی. هیچ عیبی نداره.»

میوووووووووو!!!

یه لحظه حس کردم چه دوست های خوبی توی مجله دارم. البته خیلی کوتاه بود. ولی خُب کوتاهی ش هم بد نبود. مثل یه لیوان شیرموش داغ قلم رو گرم کرد. مایکل آنجلو گفت: «پیشنهاد می کنم یه مرخصی کوتاه بگیری از فلا و دو روزی بری دوباره توی خیابون ول بچرخ. حتماً حالت خوب می شه!»
فِلا گفت: «البته به شرطی که توی همون خیابون یادداشت دم دبیر رو بنویسی و برامون بفرستی!»
فکر بدی نبود. یه جورهایی میوانگیز بود! یه فکر پیشی نوازِ معرکه!



ایران گردی
با زیگور



نویسنده: مریم بهرامی
تصویرگر: فاطمه زمانه‌رو

آهنگ بندری در کهکشان



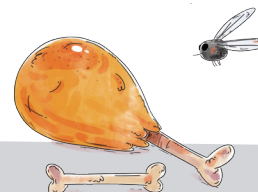
زیگور در فضا حوصله‌اش سر رفته بود. به این فکر افتاد که به زمین بیاید تا شاید بتواند کسی را با خودش به فضا ببرد. و چون از جو سرد فضا خسته شده بود و دلش می‌خواست با آدم‌های گرم و صمیمی وقت بگذراند، خودش را رساند به استان بوشهر؛ یکی از استان‌های جنوبی کشور ایران که در همسایگی خلیج فارس قرار دارد.

«گره‌ای کو دور ماند از سطل خویش
باز جوید روزگار موش و فیش*»

درکل هر دو بیت دارن می‌گن که سعی نکنین از اصل خودتون دور بشین. چون دلتون براش خیلی تنگ می‌شه.



* فیش = ماهی (پیشی‌شاعرها به تمام زبان‌ها مسلط‌اند).



بچه‌هایی که شما باشین، من هم لباس‌های مرتب مجله‌ایم رو عوض کردم. یه تی‌شرت یقه‌هفت قهوه‌ای خاکی گشاد کردم تنم، پنچول‌هام رو با پنچول‌تیزگن حسابی تیز کردم، موهای دُمم رو شلخته کردم و جیم شدم توی خیابون! همین‌که بوی آشغال‌های توی سطل‌ها و موش‌های چاق‌وچله‌ی جوب‌ها و سوسک‌های سیاه توی تاریکی شب به دماغم خورد، انگار یه جون به جون‌هام اضافه شد. دیگه نمی‌خوام خیلی وارد جزئیات بشم که توی اون دو سه روز توی خیابون چه آتیش‌هایی که نسوزوندم. بماند برای بعد. ولی یه شعر از مایکل آنجلو یاد گرفتم از آقای میوآلوی پیشی‌شاعر قرن پیشم. برای شما می‌نویسمش این‌جا:

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»

البته این بیت زبان آدمیزادی‌ش بود، یه نسخه‌ی اصلی گره‌ای هم داره که این‌جوری می‌شه:

پی‌نوشت

۱. موضوع این شماری مجله حیوون خونگیه! نانا انتخابش کرده. براتون گفتم که، اون هم گره‌ی خونگی بوده همیشه. سر و دمش رو بزَن باز هم روزگار وصل خودش رو باز می‌جویه.
۲. یادم باشه یه بار براتون بگم که من هم یکی دو ماهی گره‌ی خونگی یه آدمی شدم. ولی اصلاً بهم نساخت، پشم‌هام رنگش عوض شد، شکوه دُمم در خطر افتاد، دوباره برگشتم توی همون خیابون خودم، پیش سطل آشغال قرمز اورجینالم. همه‌تون رو از راه دور می‌بوسم!





حالا کی خواست بیدار؟! فکر کردی من خلیج فارس و این مردم خون گرم و بانمک رو ول می‌کنم پیام فضا؟!!

چطوره تو رو با خودم ببرم؟! اما نه، خودمون به کهکشان ستاره داریم.

زیگور دلش می‌خواست کل بندر را به کهکشان ببرد. او نمی‌دانست که بندر بوشهر به‌خاطر ماهی‌گیری، وجود نیروگاه اتمی، کشتی‌سازی و صادرات اهمیت اقتصادی زیادی دارد. زیگور دست از تلاش برداشت و در جست‌وجوی یک هم‌بازی، قلاب ماهی‌گیری‌اش را در آب انداخت که البته نتیجه‌ای برایش نداشت.

عزیزم همین جوری‌ش هم نسلم داره منقرض می‌شه! من نمی‌آم.

بیا بریم پت فضایی من باش!



زیگور به ساحل زیبای بنود رفت. در این ساحل غاری هست بسیار زیبا. زیگور یک لاک‌پشت کمیاب پوزه‌عقابی را که برای تخم‌ریزی آن‌جا بود، دید و از او دعوت کرد به فضا برود. اما لاک‌پشت دعوتش را نپذیرفت.

خوش بگذره. من اگه سوار شم حالت تهوع می‌گیرم، یه وقت بارونی برفی بالا می‌آرم روت!

بیا به دور بزن ببین چه کیفی داره!



وقتی زیگور با سفینه‌اش فرود می‌آمد، چرخ‌وفلک آسمان‌خراش توجهش را جلب کرد. سوار چرخ‌وفلک شد. با این‌که خودش همیشه توی ارتفاع بود، چرخ‌وفلک خیلی برایش هیجان‌انگیز بود، چون از آن بالا می‌توانست از یک طرف دریا و از طرف دیگر خشکی را ببیند. یک‌دفعه از آن بالا چشمش افتاد به ساحل شهر بوشهر و یک نفر را توی ساحل برای بردن به فضا نشان کرد!

نمی‌آم گُکا، خونه‌تون دوره! نهنم اجازه نمی‌ده!

نظرت چیه بریم فضا؟ اون‌جا هم با هم بازی می‌کنیم.



از چرخ‌وفلک پیاده شد و با خوش‌حالی به ساحل زیبای بوشهر آمد. اما کسی که از آن بالا دیده بود حاضر نشد با او به فضا بیاید.



بعد از غذا، پذیرایی توی قهوه‌خانه ادامه داشت، که زیگور ترجیح داد از آن صرف نظر کند و در محله‌های قدیمی بوشهر که معماری خاص و عمارت‌های تاریخی زیادی داشت چرخ بزند، بلکه در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریکش بتواند کسی را برای بردن به فضا پیدا کند.

این چیه دیگه؟! نکنه گدازه‌ی فضاییه؟! آتشفشانه؟! تمیرم؟! این تو فوت کنم یا بیرون؟
نخواستم بابا...

حواسم رو پرت کردی، گُکا! فعلاً از این خرماها بخور تا شیرین بشی! بعدش برو کوه نمک، شاید بانمک شدی!



وقتی زیگور کسی را پیدا نکرد، از محله‌های تاریخی بیرون آمد و به نخلستان رفت. یاد حرف ستاره‌ی دریایی و لاک‌پشت پوزه‌عقابی افتاد که می‌گفتند ما مردم مهربان و بانمک این‌جا را ول نمی‌کنیم که با تو بیاییم فضا. زیگور توی نخلستان‌های زیبای بوشهر راه بانمک‌شدن را پیدا کرد.

گُکا، من چی‌کار کنم که بانمک بشم؟

من هم این جنس‌ها رو می‌اندازم ته سفینه، ارزون می‌فروشم. فقط چه جوری فضایی‌ها رو قانع کنم عطر لازم دارن؟

چون ته‌لنجی هستن ارزون می‌دم، گُکا!



زیگور وقتی دید هیچ موجود زنده‌ای را نمی‌تواند با خودش به فضا ببرد، به بازار رفت و از اجناس ته‌لنجی که قیمت پایینی داشتند خرید کرد. اجناس ته‌لنجی یا ملوانی کالاهای وارداتی‌ای هستند که صاحبان لنج و خدمه به صورت قانونی وارد کشور می‌کنند. بازار پر از صنایع‌دستی مردم هنرمند بوشهر بود. حصیربافی، عبا‌بافی، قایق‌سازی، گرگوربافی و گلیم‌بافی از صنایع دستی استان بوشهر است.

شکم تو پره، شکم من خالی! تو رو باید تو شکمم ببرم فضا!



وقتی شکم زیگور آلازم داد که گرسنه است، به بافت قدیمی و تاریخی شهر رفت و در یک قهوه‌خانه‌ی قدیمی غذای خوشمزه‌ای به نام ماهی شکم‌پر خورد. از خوراکی‌های خوش‌مزه‌ی استان بوشهر ماهی و میگو، ترشی محلی، مسقطی بوشهری، حلوا سنگک، حلوا راشی، خارک، ارده و پنیر نخل را می‌توان نام برد.

من هم می‌خوام مثل
مردم بوشهر بانمک
باشم، تا شاید یکی باهام
بیاد فضا.



زیگور به گنبد نمکی جاشک رفت تا شاید بانمک شود. گنبد
نمکی جاشک یکی از زیباترین کوه‌های نمکی در خاورمیانه
است. تنوع رنگی و زیبایی‌های طبیعی این مکان، آن را به یک
مقصد فرهنگی و گردشگری بی‌نظیر در این منطقه تبدیل
کرده است.

زیگور به دهستان انگالی، یکی از مکان‌های پرورش
شتر در استان بوشهر، رسید. آن‌جا بود که فهمید
بانمک شده، ولی باز هم نتوانست کسی را با خودش
به فضا ببرد. کم مانده بود از غصه چراغ بترکاند.

من حاضرم باهات
بیام! تو خیلی
بانمکی.

آره بالاخره بانمک شدم ولی تو توی
سفینه‌م جا نمی‌شی! یه ضرب‌المثل
فضایی هست که می‌گه من اگه شانس
داشتم، چرا یه سیاه‌چاله باید جلوی پام
سبز بشه؟!



زیگی یون بیا این فلا رو ببر، پشیم به تنم نذاشته.
گواهی نامه‌ی سفینه هم داره. بال فرمونش هم فوبه،
تو هم که نوک بفروری چیزی ت نمی‌شه.



کو کوزه‌گر و... کوزه‌خر و... کوزه‌فروش!

من هیچ‌کدوم رو ندیدم! فقط یه شتر
دیدم که برش نداشتم. اصلاً یه رم به
تراپایت آهنگ بندری بده سی ما تو
سفینه گوش کنیم. دیگه نیازی به
هم‌بازی هم ندارم، گُکا.



حال‌وهوای بد زیگور با شنیدن موسیقی محلی بوشهر یک‌باره تغییر کرد و شادی در
همه‌ی چراغ‌هایش نمایان شد. خیام‌خوانی در بوشهر رواج دارد. ادبیات و موسیقی
در بوشهر با هم ترکیب شده است. مردم دور هم جمع شده بودند و رباعیات
حکیم عمر خیام را می‌خواندند. زیگور آن‌قدر از موسیقی بندری خوشش آمده بود
که تصمیم گرفت به‌جای هم‌بازی آهنگ بندری به فضا ببرد. این‌طوری هیچ‌وقت
حوصله‌اش هم سر نمی‌رفت.

پیه‌ها این زیگور فتنایی ما
عاشق ایران شده، کیوارگر رو
اسکن کنی رهش بگیر سفینه‌ش
رو کدوم سمتی برو نه؟





نویسنده: لیلا حبیبی
تصویرگر: انسیه هادی

کسی یک پشمالوی با احساس نمی خواهد؟

آگهی را نوشتم و در صفحه‌ی شخصی‌ام گذاشتم. یک عکس خوشگل هم از «کرانچی» همراهش پست کردم. یادم رفت بگویم اسم گربه‌ی من کرانچی است. کرانچی بهترین رفیق من است. نمی‌دانید با چه بدبختی‌ای مامان را راضی کردم کرانچی را به خانه بیاوریم. اما حالا دیگر چاره‌ای ندارم. مامان به من یک هفته وقت داده که تکلیفش را معلوم کنم.

مامان از این که موی گربه همه‌جای خانه را پر کرده، حسابی شاکی بود. وقتی کرانچی راست روی میل می‌نشست و با چشمان براقش به او زل می‌زد، مامان با عصبانیت می‌گفت: «روکش تمام میل‌ها رو پاره کرده، دل و روده‌شون رو ریخته بیرون. حالا مظلوم نشسته من رو نگاه می‌کنه.»

کرانچی فقط نگاه می‌کرد. انگار در ذهنش حرف‌های مامان را بالا و پایین می‌کرد، شاید بتواند جوابی برایشان پیدا کند و من به دادش می‌رسیدم و می‌گفتم: «مامان اون که از قصد این کارها رو نمی‌کنه. عوض خیلی مهربونه. من دوستش دارم. اگه کرانچی نباشه دق می‌کنم!»

مامان هم می‌گفت: «نمی‌خواد دق کنی. به‌جاش موهای گربه‌ات رو جارو کن. خاک جعبه‌ی



دست‌شویی‌اش رو عوض کن. فقط دوش داری؟ همین؟ روزی صد بار باید همه‌جا رو برس بکشم و موی گربه جمع کنم.»

گناه کرانچی بیچاره چه بود؟ او رفیق تنهایی‌های من است. عاشق این هستم که قفل‌کش بدهم و او با بی‌حوصلگی بزند روی دستم و من باز نازش کنم. شب‌ها مثل یک توپ گرم پشمالو توی بغلم لم بدهد و من با صدای بامزه‌ی خُرْخُرش خوابم ببرد. وقتی از مدرسه می‌آیم بپرد جلوی در و آن‌قدر میومیو کند تا بغلش کنم. من در این خانه تنها هستم. اگر کرانچی برود بدون او چه کار کنم؟





نویسندگانِ فرا

نویسنده: آوا هاشمی - اساله - از شهر رشت
تصویرگر: سپیده حسن زاده

دوستی به شرط شیر عسل

سلام! من آوام، نویسنده کوچولو.

حالا نمی‌خوام در مورد خودم حرف بزنم. من خرسَم، از نوع سفید و از آدم‌ها متنفر بودم! می‌دونی چرا؟ نمی‌دونی! ولی شاید من بهت بگم چرا. البته الان می‌خوام از سه روز پیش بگم.

یک خانم آمد در جنگل و با ماشین به من زد. حالم خوبه الآن، ولی تا اون به من زد ترسید که مرده باشم و من رو برد خونه، با هم آشپزی کردیم و کتاب خوندیم. کتاب «ردپاهای پرحرف» و فیلم «مستر نوچ و سیاره‌ی بستنی» را دیدیم و عسل خوردیم.

دیدم می‌توان با آدم‌ها دوست شد. راستی شیر و عسل را حتماً با هم بخورید!



می‌آید، اما مامان دیگر اجازه نمی‌دهد او این‌جا باشد. واقعاً حق با چه کسی است؟ من که دوستی توی این آپارتمان ندارم، نه خواهر و یا برادری، تنهایی بدون کرانچی چه کار کنم؟
با قلبی پر از درد خواهش می‌کنم اگر کسی را می‌شناسید که یک گربه‌ی خانگی را قبول می‌کند به من خبر بدهید. دوست ندارم مجبور شوم کرانچی را بی‌کس و تنها در خیابان رها کنم. یا این‌که فکر می‌کنید چطور می‌توانم مامان را قانع کنم که کرانچی پیش ما بماند؟ لطفاً من را راهنمایی کنید.

خیلی در برابر مامان مقاومت کردم تا این‌که کرانچی مریض شد و ما مجبور شدیم هر روز به‌زور او را در سبد مخصوص حمل حیوانات بگذاریم و به دام‌پزشکی ببریم تا یک آمپول مهم به او بزنند. کرانچی اصلاً از رفتن در سبد و یا آمپول زدن خوشش نمی‌آمد. او نمی‌دانست این کار به صلاحش است و دائم همه را چنگ می‌زد. مامان با دیدن این اوضاع آخرین بیانی‌اش را صادر کرد: «دیگه تموم شد! این همه خرج دوا و درمونش می‌کنیم و کلی هم دردسر نگهداری و بردن و آوردنش. تازه اگه خودت مریض بشی چی کار کنم؟ گربه‌داری تموم شد. باید بفرستی‌اش بره. همین که گفتم!»

الآن یک هفته می‌شود که منتظرم کسی پیدا شود و کرانچی را قبول کند. قلبم هم از فکر رفتش به درد



ما فوراً من به پیشی پروردگار داریم و اگر نه سرپرستی‌اش رو قبول می‌کردیم.

بیبو



سؤال‌های بچه‌فیلسوف

۱. فکر می‌کنی قبل از آوردن یک حیوان به خانه به چه چیزهایی باید فکر کنیم؟
۲. آیا دوست داشتن حیوانات برای نگهداری از آن‌ها کافی است؟ یا باید مسئولیت کارهای نظافت و نگهداری‌شان را هم کامل بپذیریم؟
۳. اگر تو بودی کرانچی را واگذار می‌کردی یا هر طور شده نگهش می‌داشتی؟
۴. فکر می‌کنی حیوانات هم به ما وابسته می‌شوند و از دوری ما غمگین می‌شوند؟
۵. اگر مجبور بودی حیوان خانگی‌ات را واگذار کنی چه کارهایی می‌کردی برای این‌که مطمئن باشی آدم جدید به‌خوبی از او نگهداری می‌کند؟



نویسندگان فررا

نویسنده: آناهیتا شاننجیان - ۱۱ ساله - از شهر رشت
تصویرگر: کوثر ارجمند

در جست و جوی گلای دایناسورها

در جنگل انبوه و بی پایان، داینها بودند.
تامی: «هیس! می شود کمتر سروصدا کنی؟»
فرانکی: «من نیستم! تقصیر چکمه هایم است که سروصدا می کنند.»
تامی: «در هر صورت باید آرام راه بروی، وگرنه غذای دایناسورها می شویم.»
فرانکی: «رد پاهای خودت هم تمام زمین را پر کرده اند.»
تامی: «نه خیر! این ها مال من نیستند.»
فرانکی: «پس این یکی چی؟ این مال من نیست، خیلی گنده است.»
تامی: «این رد پاها مال من هم نیستند.»
فرانکی: «ولی کس دیگری جز ما این جا نیست ها، مثلاً این جنگل دورافتاده است!»
تامی و فرانکی: «واقعاً؟!!!»
تامی: «پس بیا با هم دنبال دایناسورهای دیگر بگردیم.»



نونو

نویسندگان فررا

نویسنده: افرا نوری - ۹ ساله - از شهر رشت
تصویرگر: زهره وزهرا اسدی

نونو سگی خنگول بود که همه چیز را دنبال می کرد.
او همه چیز را دنبال می کرد، همه چیز!
روز تولد نونو بود، اما هر چیز که می افتاد را می گرفت. (یعنی می دوید و می گرفت.) ولی مادرش نمی خواست هر چیزی که توی جشن تولد می افتاد، بچه اش بدود و همه چیز را خراب کند و آبروی مادر و پدرش را ببرد. پس این موضوع را به نونو گفت. نونو اخم کرد. پایش را روی زمین کوبید. گریه کرد.
بالآخره زمان جشن تولد شد. مهمان ها منتظر نونو بودند که با روی خوش از اتاق بیرون بیاید. اما نونو با اخم و تخم از اتاق بیرون آمد.
پدرش که قیافه ای او را دید با مادر نونو حرف زد. مادر نونو اول قبول نکرد، اما بعد از این که پدر نونو کلی التماس کرد، راضی شد.
ناگهان پدر نونو گفت: «انگار نونو دلش می خواد بازی کنه!»
بعد تویی را به هوا پرتاب کرد و گفت: «برو بگیرش!»
بعد نونو به هوا پرید. فکر کرد دارد به فضا می رود و گفت: «من دارم می رم فضا!»
اما زود فهمید که ۱ متر هم بالا نرفته!
آن روز بهترین جشن تولد نونو بود.





بچه‌ها مایکل آنجلو به دستیار آورده
داره بهش آموزش تصویرگری می‌ده،
اسمش کارتن خالیه، شماره‌ی ببری
کامل معرفی‌ش می‌کنم.

انتقام گریبادی

ها ها ها ها ها ها!

صفحه‌ی ۲۸ تا ۶۰، در ده ثانیه بنویسین.
اگر نتونین می‌رین زندان! فهمیدین؟
ده ثانیه یا نه ثانیه! همینکه که هست.

زندان جایی است که در آن هفته‌ای فقط یک وعده غذا می‌دهند.
در آن شکنجه‌ها می‌کنند و می‌گویند هر روز هزار بار شنا برویم. تازه
یک روز که وقت نداریم هزار بار شنا برویم، یک ساعت وقت داریم.
در ضمن هر شنا باید یک دقیقه باشد آن وقت تازه یک شنا رفتیم!

کمک!



بهار می‌گوید: می‌شه برم دست شویی؟
معلم می‌گوید: باشه برو زود بیا.

ها ها ها ها ها ها!

هالا می‌تونم نقشه‌م رو
عملی کنم.



بهار معلمش را به درون گردبادی هل می‌دهد و
می‌گوید:

ها ها ها ها ها ها!

کمک کمک کمک!

ای بهار برفنس بلا، آکه دستم بهت
برسه می‌گیرم و ففته می‌کنم.

